

خدا چون سلام به روی ماهت...

چهار ستاره ستاره‌های تابستان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

چهار ستاره ۲

ستاره‌های تابستان

ترا درمن

الهام فیاضی

تقدیم به گیسو

ا.ف

تولد تلخ

تولد دوازده سالگی گلادیس گتسبی می توانست یکی از شادترین تولدهایش باشد.

گلادیس بعد از چند هفته برنامه ریزی، بالاخره خودش را به رستوران عالی جدیدی در منهن رسانده بود. توی خانه هم کیک تولد سه لایه‌ی توت فرنگی-لیمویی (که صد البته دست پخت خود گلادیس بود!) انتظارشان را می کشید. تازه، پدر و مادرش اجازه داده بودند دوستانش را هم به جشن تولدش دعوت کند. یک سال پیش، گلادیس اصلاً دوستی نداشت که بتواند او را برای تولدش دعوت کند، اما حالا سه تا دوست داشت که همگی در رستوران فوزیون تاپاس همراهش بودند. حیف که اصلاً با هم حرف نمی زدند.

گلادیس به دور میز نگاه کرد. پارم سینگ با ابروهای سیاه و کلفت درهم گره خورده اش، سندی اندرسون و چاریسا بنتلی را یکی پس از دیگری با اخم نگاه می کرد. چاریسا کنارش نشسته بود و موی دُم‌اسبی قهوه‌ای رنگش را دقیقه‌ای ده بار روی شانه اش تکان می داد و هر بار به سندی و پارم پوزخند می زد. سندی هم که لُپ‌هایش مثل شیشه‌ی سس تند وسط میز قرمز شده بود، صدلی‌اش را

آن قدر از دخترها دور کرده بود که تقریباً روی زانوی پدر گلادیس نشسته بود. همه مثل برج‌زهرمار نشسته بودند؛ غذایشان هم هنوز آماده نشده بود!

آن شب خیلی بهتر شروع شده بود؛ گتسبی‌ها سوار ماشینشان شدند تا به شهر بروند. پدر گلادیس همین‌طور که سویچ را می‌چرخاند تا ماشین را روشن کند، گفت: «هی، یادم نمیاد موافقت کرده باشم همچین مهمونی‌ای بگیریم. گلادی، من از همون اول می‌دونستم که رفت‌وآمد با این دختره، بنتلی، هواییت می‌کنه.»

گلادیس لبخند زد. درست بود؛ او ایده‌ی تولدگرفتن توی رستورانی در شهر را از چاریسا گرفته بود. همین سه ماه پیش، چاریسا او را برای تولدش به رستورانی در منهتن آورده بود. ولی انگیزه‌ی اصلی گلادیس به‌هیچ‌وجه این نبود که مثل چاریسا محبوب شود. بلکه او دست به هر کاری می‌زد تا به شغل فوق‌سری‌اش، یعنی منتقد رستوران یکی از بزرگ‌ترین روزنامه‌های نیویورک، برسد.

او اصلاً قصد نداشت برای استخدام در این شغل درخواست بدهد. اما چند ماه پیش، انشایش برای مسابقه‌ی انشانویسی کلاس ششمی‌های روزنامه‌ی نیویورک استاندارد، یک‌جورهایی از میز فیونا اینگلتروپ، سردبیر بخش آشپزی و غذای روزنامه، سردرآورد. احتمالاً فیونا از چیزی که خوانده بود خوشش آمده بود... و احتمالاً فکر کرده بود گلادیس یک نویسنده‌ی حرفه‌ای بزرگسال است. چون برای گلادیس ایمیل فرستاده و از طرف روزنامه به او مأموریت تهیه‌ی نقد رستوران داده بود.

گلادیس تقریباً یک‌شبه از یک بچه‌ی کلاس ششمی معمولی به یک مأمور مخفی منتقد غذا تبدیل شد. اگر سنش را به سردبیرش می‌گفت، حتماً توی دردسر می‌افتاد. توی رستوران هم نمی‌توانست بروز دهد که منتقد است، چون ممکن بود به او بیشتر از مشتریان معمولی سرویس بدهند تا روی

نقدش تأثیر بگذارند. از همه مهم‌تر، او نمی‌توانست درباره‌ی شغلش به پدر و مادرش هم چیزی بگوید. این روزها، چون فکر می‌کردند گلا دیس یک «بچه‌ی معمولی» است، به او اجازه می‌دادند علاقه‌اش به آشپزی را در خانه دنبال کند. اگر می‌فهمیدند بیشتر وقت آزادش را صرف نوشتن مقاله‌های آشپزی برای بزرگ‌ترین روزنامه‌ی کشور می‌کند... آن وقت باید آزادی‌هایش در آشپزخانه را می‌بوسید و برای همیشه کنار می‌گذاشت.

پدر و مادرش خبر نداشتند دلیل انتخاب این رستوران برای شام تولدش این بود که باید درباره‌اش نقد می‌نوشت و قرار بود نقدش هفته‌ی آینده در قسمت آشپزی و غذای روزنامه چاپ شود. اما سندی خبر داشت و از آنجا که همسایه‌ی دیواربه‌دیوارشان بود، زودتر از همه به آن‌ها پیوست. او بدوبدو به‌طرف ماشین آمد. ظاهرش با همیشه فرق داشت: به‌جای شلوارک، شلوار اتوکشیده‌ی خاکی‌رنگی پوشیده بود و موهای بور و معمولاً ژولیده‌اش را با ژل، محکم روی سرش خوابانده بود. اما زیر این ظاهر مرتب، همان سندی همیشگی پنهان شده بود.

سندی سوار ماشین شد، مُشتش را به مُشت گلا دیس کوبید و گفت: «تولدت مبارک، گتسبی!» بعد بسته‌ی کادوییچ شده‌ای را توی بغل گلا دیس هل داد و گفت: «آقا و خانم گتسبی، ممنون از دعوتتون. حتماً خیلی خوش می‌گذره. دیگه طاقت ندارم، می‌خوام هر چی زودتر اون تاپاس‌ها رو امتحان کنم!»

به‌نظر گلا دیس، او خیلی با اغراق نقش بازی می‌کرد، اما انگار مادرش او را باور کرده بود. خانم گتسبی در صندلی‌اش چرخید و به سندی لبخند زد. به‌نظر او اجتماعی‌بودن خیلی مهم بود، برای همین در جواب هر چیزی که از دهان دوستان گلا دیس در می‌آمد، لبخند می‌زد؛ حتی اگر آن‌ها برای یک‌ذره پیش‌غذای نیمه‌اسپانیایی ابراز اشتیاق می‌کردند.

۱- نوعی پیش‌غذای اسپانیایی.

خانم گتسبی گفت: «خواهش می‌کنم سندی. از همراهیت خیلی خوشحالیم.»
وقتی ماشین به خیابان لندفیل ویو پیچید، سندی در گوش گلادیس
گفت: «دفترت رو برداشتی؟» گلادیس آرام سر تکان داد و یواش روی
جیب پیراهنش زد. وسایل لازم برای مأموریتش را توی جیبش گذاشته
بود: دفترچه‌ی نقدنویسی کوچکش و دوتا مداد سیاه تیز.

گلادیس هم در گوش سندی گفت: «تو چی؟ جدولا رو آوردی؟» آن‌ها
هفته‌ی پیش، یعنی از اولین روز تعطیلات تابستانی، در خانه‌ی سندی
بست نشسته و منوی فوزیون‌تاپاس را از توی اینترنت زیرورو کرده بودند تا
برای سفارش‌هایشان برنامه‌ریزی کنند. هجده نوع غذا توی منو بود، برای
همین اگر گلادیس می‌خواست تمامشان را بچشد، باید هرکسی که توی
مهمانی‌اش بود، سه نوع غذا سفارش می‌داد. خوشبختانه «تاپاس»‌ها خیلی
مختصر بودند و گلادیس می‌دانست که هر پُرس غذا حجم زیادی ندارد.

سندی سر تکان داد و دو ورق چاپی تاشده از جیبش بیرون آورد. گلادیس
فوری آن‌ها را لای دفترش چپاند. او و سندی از قبل سفارش‌هایشان را
حفظ کرده بودند. پارم هم که از شغل سزّی گلادیس برای استنادار خبر
داشت همین کار را کرده بود. گلادیس برای شام بقیه هم نقشه کشیده
بود. در طول هفته به آن‌ها سرنخ‌هایی داده بود که چه سفارش‌هایی بدهند
و امیدوار بود بذری که در ذهنشان کاشته، ثمر بدهد: بذرهایی که رشد
می‌کردند و برای مادرش به مارچوبه‌ی برشته، برای پدرش به بادمجان
سرخ‌شده و برای چاریسا به فلفل شکم‌پر تبدیل می‌شدند.

خیلی زود ماشین گتسبی‌ها به ورودی خانه‌ی خانواده‌ی سینگ پیچید.
پارم با یک‌دست بلوز و شلوار سنتی هندی قشنگ با پارچه‌ی توری سبز
از در بیرون آمد، اما از خجالت سرش را پایین انداخته بود. وقتی سندی
در عقب را برایش باز کرد، او شال قشنگ و پُرزرق‌وبرقش را توی مُشتش
جمع کرد و تقریباً با یک جهش روی عقب‌ترین ردیف صندلی‌ها نشست.

بسته‌ی کوچک روبان پیچی شده‌ای به گلادیس داد و گفت: «تولدت مبارک گلادیس. در ضمن... بابت سرووضعم معذرت می‌خوام.» با نگاهی به شلوار گشاد و بلوز هم‌رنگش اشاره کرد و ادامه داد: «مامانم وب‌سایت رستوران رو نگاه کرد. وقتی دید چقدر شیک و مجلله، مجبورم کرد تیپ بزنم.»

گلادیس به سارافون راه‌راه خودش اشاره کرد و گفت: «اشکالی نداره. مادر منم همین کار رو کرد. می‌بینی؟ ولی تو خیلی خوشگل شده‌ی.»

سندی دنباله‌ی حرف او را گرفت و گفت: «آره، شبیه شاهزاده‌خانوما شده‌ی!» پارم چشم‌هایش را باریک کرد. گلادیس توی دلش گفت، اوه، اوه. گفتن این حرف به دختری که بیشتر زنگ تفریح را یا مشغول بازی فوتبال بود و یا با مُشت به جان اُون گرین می‌افتاد، اشتباه محض بود.

ولی انگار سندی متوجه چشم‌غره‌ی پارم نشد. گفت: «راستی، من سندی هستم. سندی اندرسون. شاید مامان و بابات، مامان من رو بشناسن. اون توی باشگاه یوگای ایست‌دامپس‌فورد مریه. مامانم توی هند درس خونده.»

پارم با تمسخر گفت: «خب، آگه اونجا درس خونده حتماً مامان و بابام رو دیده. آخه توی هند بالای یه میلیارد نفر آدم زندگی نمی‌کنن.»

سندی با قیافه‌ای متعجب گلادیس را نگاه کرد. زیر لب گفت: «فکر کردم این... اون مهربونه‌س.»

گلادیس نمی‌دانست چه جوابی بدهد. سندی به مدرسه‌ای خصوصی می‌رفت و تا حالا دوستان گلادیس را ندیده بود. حالا که سندی و پارم با هم جور در نیامده بودند، قطعاً اضافه کردن چاریسا به این جمع هم دردی را دوا نمی‌کرد.

درست همان‌طور که گلادیس حدس زده بود، پنج دقیقه بعد وقتی چاریسا با عجله از مسیر جلوی خانه‌شان به سمت ماشین می‌آمد، شنید که هر دو دوستش بلند غُرغُر می‌کنند. چاریسا پیراهن قرمز ظریف و کارشده‌ای با حاشیه‌های توری مشکی و کفش‌های پاشنه‌بلندی به همان رنگ پوشیده بود و کادوی بزرگی با کاغذ کادوی طلاایی براق توی دستش بود.

پارم با ناباوری پرسید: «دستکش پوشیده؟ دمای هوای بیرون الان هشتاد درجه‌س!»

گلادیس دقیق‌تر نگاه کرد و دید چاریسا واقعاً دستکش پوشیده. البته دستکش‌هایش توری بودند و انگشت نداشتند، بنابراین مطمئن بود فقط برای زیبایی هستند، نه گرما.

سندی گفت: «شاید توی سی‌بریز هوا خنک‌تره.» خانه‌ی بزرگ بنتلی‌ها در سی‌بریز بود؛ یعنی با کلاس‌ترین محله‌ی ایست دامپس‌فورد که کنار آب قرار داشت. پارم با کج خلقی گفت: «خب، توی هند پر جمعیت و دم‌کرده که هوا این‌جوری نیست.»

«ای بابا، من که درباره‌ی هند حرف نزدم!»

گلادیس از آن‌ها خواهش کرد: «آروم باشین بچه‌ها.» اما قبل از اینکه بتواند حرف دیگری بزند، در ماشین باز شد.

چاریسا جیغ کشید: «هولا!» کادوی بزرگش را روی زمین انداخت، گلادیس را بغل کرد و گونه‌هایش را بوسید. جای رژلبش روی لپ‌های گلادیس ماند. سوار شد و برای همه توضیح داد: «به اسپانیایی این‌جوری سلام می‌کنن. این‌شکلی هم لباس می‌پوشن.» با یکی از دستکش‌هایش دامن لباسش را صاف کرد و ادامه داد: «حالا که می‌خوایم بریم یه رستوران اسپانیایی، فکر کردم این بهترین لباس باشه. به مامانم گفتم برام از مادرید سفارشش بده!» مادر گلادیس با خوشحالی فریاد زد: «چه خوب که این‌قدر به فکر بودی، چاریسا!» همه می‌دانستند مادر گلادیس چاریسا را از همه‌ی دوستانش بیشتر دوست دارد، حتی بیشتر از چیزی که گلادیس او را دوست داشت. چاریسا دوست داشت در مرکز توجه باشد و به همه امر و نهی کند... درست برعکس گلادیس. ولی آن‌ها یک وجه اشتراک مهم داشتند: هر دو عاشق غذای خوب بودند و می‌توانستند ساعت‌ها درباره‌ی انواع غذاها حرف بزنند. گلادیس هنوز مطمئن نبود که می‌تواند به او اعتماد کند و قضیه‌ی نقدنویسی

مخفیانه درباره‌ی رستوران‌ها را به او بگوید، اما حالا که می‌خواست به یک رستوران عالی برود، مطمئناً دوست داشت او همراهش باشد.

ماشین استیشن جادارشان وارد بزرگراه شد. سندی به لباس چاریسا زل زده بود. گلادیس به او حق می‌داد، حتی توی تاریکی ماشین هم لباسش مثل آب نوت‌فرنگی نورانی برق می‌زد.

چاریسا با خونسردی سندی را نگاه کرد و گفت: «می‌دونی که خیره شدن به دیگران بی‌ادبیه؟»

سندی با خجالت گفت: «بخشید.»

چاریسا لب‌های پررنگ رژلبی‌اش را جمع کرد و گلادیس مطمئن بود که الان سندی را قورت می‌دهد. اما چاریسا گفت: «اشکالی نداره. تو دوست کوچولوی گلادیس... سندی؟ درسته؟» لبخند دلسوزانه‌ای به او زد و گفت: «انتظار نداشتم کسی که این همه از ما کوچیک‌تره چیزی از ادب سرش بشه.» سندی از کوره در رفت و گفت: «من؟... چی؟ من فقط یه سال از شما کوچیک‌ترم.»

چاریسا گفت: «آره، ولی پسرا دیرتر از دخترا عاقل می‌شن. برای همین، یه پسر یازده‌ساله عقلش اندازه‌ی یه دختر هشت‌ساله‌س. تو این‌طور فکر نمی‌کنی پارم؟»

پارم گفت: «من توی دعوای شما دخالت نمی‌کنم.»

گلادیس مجبور شد فوراً مداخله کند. به چاریسا گفت: «سندی خیلی عاقله. واقعاً گاهی اندازه‌ی آدم‌بزرگا می‌فهمه. باید بازی کامپیوتری‌هایی رو که طراحی کرده ببینن!»

سندی لبخند کوچک و تشکرآمیزی به گلادیس زد.

چاریسا با ادا و اطوار گفت: «خب گلادیس. امروز تولد توئه و صددرصد تو درست می‌گی. من دیگه حرفی نمی‌زنم.»

و همین کار را هم کرد. هیچ‌کس در تمام مسیر تا منتهن حرف نزد.

حتی مادر گلا دیس، اگر چه حرف نزدن او بیشتر به خاطر عصبی شدنش بود. برخلاف پدر گلا دیس که هر روز برای رفتن به سر کار، با قطار به منتهن می‌رفت، مادرش به ندرت پایش را توی نیویورک می‌گذاشت. می‌گفت با دیدن ساختمان‌های بلند دچار ترس از فضای بسته می‌شود و دائم نگران جیب‌برهاست. حالا هم کیفیتش را در خانه گذاشته بود و اصرار داشت پدر گلا دیس هم برای گردش تولد آن شب فقط گواهینامه‌ی رانندگی و یک کارت اعتباری با خودش بیاورد تا اگر سرقت خشنی اتفاق افتاد، خسارت زیادی نبینند. پدرش غرغرکنان کیف پولش را روی میز آشپزخانه خالی کرده بود و گفته بود: «اصلاً احتیاجی به این کار نیست.» اما نخواسته بود شبش را با جنگ و دعوا شروع کند.

وقتی جلوی در فوزیون تاپاس به ردیف ایستادند، گلا دیس آرزو کرد کاش دوستانش تمام شب با هم دعوا نکنند. هر چه که بود، او باید به کارش می‌رسید و به همکاری آن‌ها نیاز داشت. سندی از همه به او نزدیک‌تر ایستاده بود. برای همین تصمیم گرفت اول با او هماهنگ شود. آرام در گوشش گفت: «یه بار دیگه بگو کدوم تاپاس‌ها رو باید سفارش بدی؟»

سندی آرام گفت: «کالاماری، املت سیب‌زمینی و شماره‌ی دو که الان یادم نیست چی بود.» توی وب‌سایت رستوران نوشته بود که در کنار غذای منوی عادی، دوتا غذای مخصوص دیگه هم سرو می‌شوند. برای همین گلا دیس تصمیم گرفته بود یکی از آن‌ها را سفارش بدهد و سفارش دیگری را به سندی - آسان‌گیرترین دوستش - بسپارد. سندی گفت: «نگران نباش گتسبی. حواسم هست.»

گلا دیس سر تکان داد. هر اتفاقی که می‌افتاد، می‌دانست که می‌تواند روی سندی حساب کند. گلا دیس برگشت تا با پارم هم هماهنگ شود، ولی چاریسا سر راهش بود.

چاریسا با هیجان پرسید: «گلادیس، می‌دونی می‌خوای چی بگیری؟ من تمام هفته منوی رستوران رو از توی اینترنت می‌خوندم! فهمیدم که باید بادام دودی بگیرم. آره، همین رو می‌خوام.»

گلادیس حدسش را زده بود. چون می‌دانست چاریسا چقدر آجیل دوست دارد. برای همین هم قبلاً آن را توی جدول علامت زده بود. اما جلوی اسم چاریسا دوتا خانه‌ی خالی دیگر هم مانده بود...

پیشنهاد داد: «با لفل قرمز شکم‌پر چطوری؟ یا شایدم کباب غاز؟» چاریسا دماغش را چین داد و گفت: «نمی‌دونم... غاز زیادی چرب و چیلی نیست؟ نمی‌خوام لباسم لک بشه.»

گلادیس گفت: «آهان.» فوراً توی ذهنش حساب و کتاب کرد. می‌توانست کباب غاز را خودش سفارش بدهد و بگذارد چاریسا کیک پولینتای^۱ برشته سفارش بدهد. توی جدول آن را جلوی اسم خودش علامت زده بود. گفت: «نظرت چیه که...»

یک دفعه چیزی محکم به شانه‌اش خورد. پارم بود که زیر لب می‌گفت: «صندلای مزخرف. هیچ‌وقت پارم توی کتونی‌هام پیچ نمی‌خوره.»

چاریسا موی دُم‌اسبی‌اش را روی شانه‌اش تکان داد و گفت: «راستی پارم، تو چی می‌خوای سفارش بدی؟ فکر نمی‌کردم غیر از اسپاگتی ساده چیز دیگه‌ای بخوری.»

عضلات پارم از عصبانیت سفت شد. گلادیس امیدوار بود دوستش جوابی را که برای این موقعیت تمرین کرده بودند یادش مانده باشد. راستش گلادیس کسی بدغذاتر از پارم سراغ نداشت؛ او غیر از اسپاگتی، یکی دوتا چیز دیگه هم می‌خورد، ولی نه زیاد. بدون شک به هیچ‌کدام از غذاهای منوی رستوران اسپانیایی لب هم نمی‌زد.

پارم جوابش را از حفظ گفت: «به خاطر تولد گلادیس می‌خوام

۱- نوعی کیک با مغز بادام.

ماجرای جویبی کنم. می‌خوام چندتا غذای جدید امتحان کنم و امیدوارم غذاها اون قدر خوب باشن که غافلگیرم کنن.»

گلادیس به عنوان تشکر انگشت کوچک پارم را آرام فشار داد. وقتی پارم هم نقشش را خوب بازی کرد، دلش قرص شد: باید حواسش را جمع می‌کرد تا ببیند چه کسی چه سفارشی می‌دهد و در آخر هر چه را که مانده بود خودش سفارش می‌داد. گلادیس می‌دانست که پارم قصد ندارد حتی اندازه‌ی نوک سوزن از آن تاپاس‌ها توی دهانش بگذارد، بنابراین واقعاً هیچ فرقی نمی‌کرد که چه سفارشی بدهد.

سرپیشخدمت بلند گفت: «گلادیس چین؟ گروه شش نفره؟»
گلادیس دست بلند کرد و گفت: «ماییم!» خوشبختانه پدر و مادرش اجازه داده بودند رزرو شام را خودش انجام بدهد و او هم مواظب بود تا فامیلی‌اش را به کارکنان رستوران لو نهد، چون نقدهایش را با اسم مستعار «گ. گتسبی» منتشر می‌کرد. اما وقتی سرپیشخدمت آن‌ها را به میزی در وسط سالن پرسروصدا و پر از آینه‌ی رستوران هدایت می‌کرد، باز هم دل گلادیس بی‌اختیار شور می‌زد. هنوز تکلیف بعضی از قسمت‌های نقشه‌اش معلوم نبود.

به زودی همگی دور میزی با رومیزی فیروزه‌ای‌رنگ بوگندویی نشسته بودند. موقع خواندن منو و تا چند دقیقه‌ی بعد که پیشخدمت برای سفارش گرفتن آمد، بیخ‌های توی لیوان‌های نازک آب روی میز جرینگ‌جرینگ صدا می‌کردند. پیشخدمت گفت: «امروز بازوی خررررچنگ بخارررپز شده‌ی عالی داررریم که با سس کرره و شوید تازه سررررو می‌شه.» حرف «ر» را آن قدر محکم ادا می‌کرد که سندی از کنار گلادیس زیرزیرکی خندید. پیشخدمت ادامه داد: «غذای مخصوص دوم هم سوسیس خونگی خررررگوش مخصوص سررررآشپزه که کمی بررررشته شده و با خورررشت باقالی سررررو می‌شه.»

خنده‌ی سندی بند آمد و گلا دیس فوراً دلیلش را فهمید. او دوتا خرگوش خانگی به اسم‌های ادوارد و دنیس هاپر داشت. احتمالاً تنها غذایی که او به آن لب نمی‌زد، گوشت خرگوش بود.

پیشخدمت پرسید: «برررای سفارررش دادن آماده‌این؟» با لبخند گشادی که زیر سبیل نازک مدادی‌اش پهن شده بود، به طرف گلا دیس برگشت و گفت: «شنیده‌م یکی اینجا هست که امروز تولدشه.»

گلا دیس خشکش زد. آیا باید طبق نقشه‌ی اصلی، غذای مخصوص اول، یعنی میگو را سفارش می‌داد؟ یا باید خرگوش را برای خودش سفارش می‌داد و امیدوار می‌ماند که سندی سرخ او را بفهمد و سفارشش را با او عوض کند؟ ولی اگر گلا دیس جلوی چشم سندی گوشت خرگوش می‌خورد، آیا او حاضر می‌شد باز هم با گلا دیس حرف بزند؟

گلا دیس با دستپاچگی نگاهی به دور میز انداخت و گفت: «من... اممم...» ولی این کار او را بیشتر گیج کرد. چاریسا چه سفارشی می‌داد؟ کباب غاز یا پولنتا؟ پدر و مادرش چطور؟

پیشخدمت گفت: «به نظرم یه دقیقه وقت لازم داررری تا فکِررررات ررررر بکنی.» و وقتی دور شد، گلا دیس نفس راحتی کشید. برایش راحت‌تر بود که آخر از همه سفارش بدهد.

مادرش گفت: «خب، من دوست دارم که...» و پیشخدمت دوباره با هیجان سر میزشان برگشت. «...نون باگت پرشده با گوشت سفارش می‌دم. فکر کنم شبیه همبرگره، درسته؟ می‌خوام امتحانش کنم. از این سیب‌زمینی‌های ورقه‌ای تُرد و برشته توی روغن‌زیتون هم می‌خوام که شبیه سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی خودمونه. اوه راستی، مارچوبه‌ی برشته‌ی پیچیده توی گوشت ورقه‌ای هم می‌خوام.» و به گلا دیس چشمک زد. گلا دیس مطمئن بود مادرش هیچ‌وقت لب به مارچوبه نمی‌زند، تا اینکه یک روز گلا دیس او را مجبور کرد توی مغازه‌ی خواربارفروشی آقای اِنگ یکی

از آن‌ها را امتحان کند. حالا که مادرش فهمیده بود از مارچوبه خوشش می‌آید، دیگر همیشه از آن می‌خورد. گلادیس توی دلش گفت، آفرین مامان، شاید دفعه‌ی بعد کلم بروکلی رو با هم امتحان کردیم.

پدر گلادیس منویش را بست و با قیافه‌ای مصمم دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «به‌نظرم همه‌ی چیزایی که هم‌سرم گفت خوبن. منم همونا رو سفارش می‌دم.»

گلادیس نتوانست جلوی خودش را بگیرد و فریاد زد: «نه!» یک‌دفعه سر تمام کسانی که سر میزشان - و چندتا میز دوروبرشان - نشسته بودند به‌طرف او چرخید.

گلادیس توی دلش گفت، هووووفا! اولین قانون نقدنویسی برای رستوران‌ها این بود: هرگز خودتان را تابلو نکنید! جلب‌توجه نکردن و ناشناس ماندن بهترین راه پنهان کردن هویت است.

اما حالا همه به او زل زده بودند و باید چیزی می‌گفت. بالاخره گفت: «پدر یادته چه قرار ی با هم گذاشتیم؟ قرار بود چیزای جورواجور سفارش بدیم. این جور ی می‌تونیم غذاهامون رو با هم شریک بشیم و چیزای جدید امتحان کنیم!»

پدرش من‌ومن‌کنان گفت: «ایده‌ی خوبی به‌نظر میاد، گلادی. ولی می‌ترسم توی منو غذاهای چندانی نباشه که خوش...»

چارپسا از جایش بلند شد و گفت: «ببخشید. اگه گلادیس می‌خواد همه‌مون چیزای مختلف سفارش بدیم، باید همین کار رو بکنیم. تولد یه دختر وقت مناسبی برای نه گفتن بهش نیست. هست آقای گتسبی؟» و دندان‌هایش را طوری به پدر گلادیس نشان داد که انگار هم داشت لب‌خند می‌زد و هم می‌خواست زنده‌زنده او را قورت بدهد.

یک لحظه چشم‌های پدر گلادیس گرد شد؛ انگار می‌خواست به چارپسا بگوید که می‌تواند هر وقت عشقش کشید به دخترش نه بگوید. ولی

دست‌هایش به او خیانت کردند و منو را دوباره روی بشقاب باز کردند. دست‌وپایش را جمع کرد و گفت: «خب... فکر کنم بتونم بادمجون سرخ کرده و... اممم... سوسیس چوریسو رو امتحان کنم و... گازپاچو^۱ لطفاً.» چاریسا دوباره روی صندلی‌اش نشست. سندی به طرف گوش گلادیس خم شد و آرام گفت: «حالا فهمیدم چرا این رو با خودت آوردیش.» بعد از آن، اوضاع کمی بهتر شد. سندی به جای خرگوش، میگو سفارش داد و با نگاه به گلادیس فهماند که اگر خرگوش سفارش بدهی دیگر نه من، نه تو! چاریسا به جای غاز، پولنتا را انتخاب کرد و به این ترتیب، غاز، غذای دریایی و ورقه‌های گوشت به گلادیس رسید. یعنی وقتی نوبت به پارم می‌رسید، فقط دوتا غذای دیگر توی منوی اصلی باقی می‌ماند که صحبتی درباره‌شان نشده بود. پارم با وظیفه‌شناسی آن‌ها را به پیشخدمت سفارش داد و بعد نگاهی به گلادیس انداخت و پرسید: «باید اون یکی غذای مخصوص رو هم سفارش بدم؟» گلادیس مجبور بود گوشت خرگوش را از نقدش حذف کند، بنابراین گفت: «نه، مشکلی نیست.» و دوباره رو به پیشخدمت گفت: «می‌شه به کاسه‌ی کوچیک پاستای ساده هم برای دوستم بیارین؟ بدون سُس و مخلفات. هر چی شفته‌تر بهتر.» پیشخدمت گفت می‌رود ببیند چه کار می‌تواند بکند. گل از گل پارم شکفت. گلادیس با خودش فکر کرد، شاید مهمانی شام آن شب آن قدرها هم بد از آب در نیاید.

۱- نوعی سوپ اسپانیایی.

پدر روی یخ

چند دقیقه بعد، تاپاس‌ها از راه رسیدند: اول ظرف زیتون و بادام‌های تفت‌داده، بعد ظرف‌های غذاهای پختنی یکی بعد از دیگری آمدند. گلا دیس آرام دفترش را از توی جیبش درآورد و روی زانوهایش گذاشت و دومین جدولی که سندی برایش درست کرده بود را باز کرد: لیستی از غذاهای منوی رستوران که جلوی هر کدام خانه‌ی سفیدی برای نوشتن توضیح داشت. هر بار که غذایی را امتحان می‌کرد - بادمجان‌های خامه‌ای، سیب‌زمینی‌های شور یا غذای دریایی مخصوص برشته و نُرد - سریع توی دفترچه‌ی یادداشتش می‌نوشت و خوشحال بود که چاریسا و پدر و مادرش همگی آن‌طرف میز نشسته بودند و نمی‌دیدند او چه کار می‌کند.

پدرش پرسید: «خب، برنامه‌ی تابستونتون چیه بچه‌ها؟» همان‌طور که انتظار می‌رفت، چاریسا اول از همه حرف زد: «معلومه، اردوی بنتلی. مامان و بابام می‌گن این تابستون قراره بهترین تابستونمون باشه!» پدر و مادر چاریسا صاحب یک کمپ محلی بودند و بیشتر هم‌کلاسی‌های گلا دیس هر تابستان به آنجا می‌رفتند. چاریسا ادامه داد: «امسال قراره به آدم معروف هم بیاد.»